

سرود آبشار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی
روشن تر از روز سپید کامکاران
بیلاقی بود و آبشار و جنگل و کوه
دنیای شب از پرتو مه نوریاران
لطف هوا چندان که گفتی الفتی داشت
خاموشی شب با خروش آبشاران
در گوش دل افسانه آفاق می گفت
دلکش سرود آبشار از کوهساران
آویخته گل از فراز شاخ گلبن
چونانکه از گوش عرومان گوشواران
برداشته از شاخساران لحن داوود
هرسو هزار آوا هزاران در هزاران
هنگامه عشق و نشاط نو جوانی
هنگام گلگشت و بساط نوبهاران
لب بر لب نی بر سر سنگی نشستم
سر کرد نی یا من نوای غمگساران
تا دختر دهقان برون از خانه بشتافت
چون لاله ای افروخته بر سبزه زاران
چون غنچه در چادر نمازی سرخ و دلکش
میشد سبو در کف بطرف چشمه ساران
چشمک زنان بر من گل چادر نمازش
چون دیده اختر که بر اختر شماران
رفتم لب جو با نیاز تشنه کامی
همچون گدا بر خوان ناز شهریاران

من از تهبیب عشق او لرزنده چون بید
 او رسته چون سرو از کنار جویباران
 رخساره او از جمال کبریائی
 پرتو فکن بر شیوه آئینه داران
 افشاند گیسو چون ملک در حال پرواز
 یا پرچمی زرین بدست شهسواران (!)
 عرض نیاز خویش کردم نازنین را
 وز یأس و امیدم دلی چون بیقراران
 لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهر
 بگشودم از دل عقده چون امیدواران
 با ساعدی سیمین سبو در دست من داد
 چون سیمبر ساقی که ساغر پر (!) خماران
 نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری
 سیری کجا و جام وصل گلغذاران
 حالی نه آن حالم بجا و نی جوانی
 چون نخل بی برگ و برم در شوره زاران
 سر زیر پر کرده، ز یاران حوادث
 در بر گرفته زانوان، چون سوکواران
 نه دست تما آویزم از دامان دلبر
 نه پای تا بگریزم از بیداد یاران
 باری به تلخی روزگاری می گذارم
 آوخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

زندانی زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم
 روزی سراغ وقت من آئی که نیستم
 در آستان مرگ که زندان زندگیست
 تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم
 پیداست از گلاب سرشکم که من جو گل
 یکروز خنده کردم و عمری گریستم

طی شد دو بیست سالم وانگار کن دو بیست
 چون پخت و کام نیست چه سود از دو بیستم
 گوهر شناس نیست در این شهر، شهریار
 من در صف خرف چه بگویم که چیستم

بازار شوق

یاد آنکه جز بروی منش دیده وا نبود
 وان سست عهد جز سری از ما سوا نبود
 امروز در میانه کدورت نهاده پای
 آن روز در میان من و دوست جا نبود
 کس دل نمیدهد به حبیبی که بی وفاست
 اول حبیب من بخدا بی وفا نبود
 دل با امید وصل بجان خواست درد عشق
 آن روز درد عشق چنین بی دوا نبود
 تا آشنای ما سر پیکانگان نداشت
 غم با دل رمیده ما آشنا نبود
 از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی
 با چون منی بغیر محبت روا نبود
 دوشم نخفت دیده ببالین دل ولی
 مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود
 اکنون بکودکی که نبودم اسیر عشق
 افسوس میخورم که دلم با خدا نبود
 گر نای دل نبود و دم آه سرد ما
 بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود
 سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار
 گر همراه ترانه ساز صبا نبود

فی محزون

امشب ای ماه بدر دل من تسکینی
 آخر ای ماه تو همدرد من تسکینی

کاش جان تو من دارم و من میدانم
 که تو از دوری خورشید چها می بینی
 تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من
 سر راحت نتهادی بسر بالینی
 هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
 تو هم ای دامن مهتاب ! پراز پروینی
 همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند
 امشب ای مه توهم از طالع من غمگینی
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
 که توام آینه بخت غبار آگینی
 باغبان خار ندامت بجگر می شکند
 پرو ای گل که سزاوار همان گلچینی
 نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
 که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
 تو چنین خانه کن و دلشکن ای بادخزان
 گر خود انصاف کنی (۱) مستحق نفرینی
 کی بر این کلبه طوفان زده سرخواهی زد
 ای پرستو که پیام آور فروردینی
 شهریارا اگر آگین محبت باشد
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

گاش یارب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی
 کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی
 هر کس آزار من زار پسندید ولی
 پسندید دل زار من آزار کسی
 آخرش محنت جانگاہ بچام اندازد
 هر که خون ماه بر افروخت شب تار کسی
 سودش این بس که بهیچش نفروشد چو من
 هر که باقیمت جان بود خریدار کسی

سود بازار محبت همه آه سرد است
 تا نکوشید پی گرمی بازار کسی
 من بیداری از این خواب چه سنجم که بود
 بخت خوابیده کس دولت بیدار کسی
 غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید
 کس مبادا چو من زار گرفتار کسی
 تا شدم خوار تو رشکم بنزیزان آید
 بارالها که عزیزی نشود خوار کسی
 آنکه خاطر هوس عشق و وفا دارد از او
 بهوس هر دوسه روزی است هوادار کسی
 لطف حق یار کسی باد که در دوره ما
 نشود یار کسی تا نشود یار کسی
 گر کسی را نفکندیم بس سایه چو گل
 شکر ایزد که نبودیم بپا خار کسی
 شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم
 به که بر سر قدم سایه دیوار کسی

دکتو حریری
علی اصغر
۱۳۲۴
هجری قمری

دخترک نعیاط

ای کاش که آن دخترک درزی وحشی
دیروز در آن افجهن اتس نبود
یا شرم نهادی و به شوخی گرویدی
گفتی و غزل خواندی و آواز مرودی
یا من بنشستی و بمن عهد بیستی
وز خاطر من زنگ ملالت پردودی
دل دادی و دل بردی و دل باز گرفت
چندان که قفان کردم، از من نشنودی
بندم بنهادی و یزنجیر کشیدی
وز چشم مرا چشمه خوناب گشودی
چندان بعدادم بفشردی، که به آخر
چون تار نخم لاغر و باریک نمودی
آنکه بگرفتی که ز سوزن گذراند
تا پیدی و رشتی و بانگشت بسودی
از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکش
بر گشتی و بر سرکشی خویش فزودی
پس يك دو سه بارش بدمن بردی و هر بار
آن نخ - که منم - از دولیش بوسه ربودی

مرگ یار سلول

رنجی که جانم از غم آن خون جگر کشید
نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید

مهلت نداد چرخ که او را بپر کشم
 من حسرتش کشیدم و گوش بپر کشید
 از عمر در شکنجه و با مرگ در جدال
 عمری عذاب و رنج زدرد جگر کشید
 یگداخت همچو شمع تن نازنین او
 از سوزش تبی که تنش در شر کشید
 بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ
 گفتی که ابر هاله بگرد قمر کشید
 بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا
 مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید
 زین در به آن در ازپی درمان شدم، ولی
 دانش اجل بجان من در بدر کشید
 گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم
 خاکم بسر که نازورا خاک بر کشید
 پیچیده شد پرده ماتم سرای من
 تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید
 گیتی جوشب بدیده من تیره گشت و تار
 زان واپسین دمی که بگاہ سجر کشید
 با جمله دانش من و چندان دوی درد
 دردا که یار جام اجل را بسر کشید

پادشاه!

پادشاهها کشور جم پر شد وز دور چرخ
 آنچه آن فرسود کزدشمن ورا زنهار نیست
 چاره این مادر پر این زمان در دست تست
 ملک پراز سر جوان کردن، ترا دشوار نیست
 هیچ بیماری نگردد زود تسلیم اجل
 گر ضعیبان ورا دای و خورد بیمار نیست
 پادشاه! کارمند از کاردانان برگزین
 خانه کی روئین بود گر پی فکن معمار نیست

کاردان مستور ماند چون کند نادان ظهور
 ز آنکه نادان شادمان از جلو هشیار نیست
 در دایران گرزمن پرسی، مرا رای این بود
 کاندرا آنجا کارها در دست اهل کار نیست
 کاردانانند از اولاد ایران بسی شعار
 لیک از ایشان نامی اندر دقت و طومار نیست
 فی المثل من بنده در پاریس بی نام و نشان
 آن چنانم که وجودم در وطن آثار نیست
 سالها عمرم هدر شد در ره کسب علوم
 در همه ایران شها همسنگ من بسیار نیست
 یکنوا از اهل سفارت آگهی از من نداشت
 در سفارتخانه - شاهان، فضل را مقدار نیست
 من که روشن بین و دانایم مرا آنجا چکار
 مرد روشن بین و دانارا بدان در، بار نیست
 دزد نه، کژنه، یهودی نه، دغل نه، هرزه نه
 زشتیم اندیشه و نامردیم کردار نیست
 در زمان چون تو شاهی کارسنج و کار دان
 ملک ایران بی نیاز از چون منی ناچار نیست
 بارگاه ملک شاهان! از پلیدان پاک دار
 آستان کعبه جای لاشه مردار نیست
 ملک ایران را بجز رای شهنشاہ جوان
 چاره آزادی از این وضع ناهنجار نیست

فرزاد
مسعود
۱۳۲۴
هجری قمری

پرمرگ صادق هدایت

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم
زان سوی نرفتم و از این سوی بماندیم
تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ و کلوخیم ، ته جوی بماندیم
چون باد توی کشور جان رفتی آزاد
ما خاک صفت بر سر این گوی بماندیم
زنجیر علایق را چون شیر گستی
ما، هورمتش، بسته یک موی بماندیم
صد خوان هنرچیدی و ما گرسنه طبعان
بعد از تو پی رنگ و پی بوی بماندیم
شایسته همراهی سیمرخ مگس نیست
ماندن حد ما بود، از آن روی بماندیم
شناخته قدر گهرت عسری ، ناچار
از دیده گهر بار - گهر جوی بماندیم

بیجا اصلی

چه سود از شمع فکرت سوختنها؟	بدان ، بزم خرد افروختنها؟
گزیدن سوزن کلک و نخ سطر	هنر را جامه نو دوختنها؟
فراوان صرف کردن نقد هستی	بجایش نقد درد اندوختنها؟
به قرصی نان جو محتاج بودن	ولیکن آبرو نفروختنها؟
بتلخی بگذراندن روزگاران	ولیکن تجریت ناموختنها؟

چه چاره - گر خدا کاری نسازد
بغیر از ساختنها، سوختنها؟

بر سر آفتم گه...

بسته است این درء دلا، باید دردیگر زدن
 ورنه نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن
 زمین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن
 حلقه آزاری و بس کن حلقه بر این در زدن
 ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس
 خسته تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن
 دل ز خیل غم ندارد باک لیک ای منکران
 تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن؟
 وای آن قواص و اژون بخت نابخرده، که خواست
 غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن
 گر چه پیر و خسته شد رهرو، ز گمراهی نرسد
 نك چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن؟
 جز سخن نشناس بد باطن کرا یارا بود
 بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن؟
 پیش ازینم حاصل از می ذوق بود و حال بود
 این زمان بدهستی است و سنگ بر ساغر زدن
 يك ورق کان خوش بود در دفتر و قلم نماند
 آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن
 دست در دامان دیگر یایدم زد بی گمان
 ورنه نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن

سرمد
صادق
۱۳۲۵
هجری قمری

ایگاش

ایگاش غم و بلا فزون گردد
این بام شکسته‌ای که ما داریم
هرچند غم و بلا فزون ماراست
تا وارهد از زبونی ایرانی
فرین من از دعا کثونت به
یک روز فرین غم شدن اولی
تا کاخ فساد واژگون گردد
بی سایهٔ سقف و بی ستون گردد
ایگاش فزوتتر از فزون گردد
ایگاش زبوتتر از زبون گردد
کایندهٔ تو، به از کنون گردد
کاندوه تو محضت قرون گردد

حدیث عاشقی

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد
حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان ز صبح بناگوش احتمالی داد
که شام عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب
کنون که نوبت ما شد هزار اگر دارد
بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد
شنید و گفت از این ره مرو خطر دارد
متاع زهد کساد است گو بزاهد شهر
دکان گشاید اگر مایهٔ دگر دارد

گمان سود ز سودای دل هبر سرمد
که این معامله از هر جهت ضرر دارد

بخش چهارم

شعراى ربع دوم قرن چهاردهم

۱۳۲۵ - ۱۳۵۰

هجری قمری

دکتر علی آبادی

محمد حسین

۱۳۲۷

هجری قمری

جامهٔ معشوق

سخت غافل ماندی از پیراهنت نازنین دستی گرفته دامننت	ای جوان سرکش بی اعتنا اندکی آهسته تر بردار پا
طرفه خیاطی لباسی دوخته است از سر عشق آتشی افروخته است	نی چنین باشد که بهر پیکری در دل این پنبه زیبا دختری
که قزون ز اندازه کردم رای تو تاروپود عشق بر بالای تو	میگرفت اندازه و میگفت آه کاشکی کوتاه نیاید هیچگاه
گر پیری آخر از من چون کنم؟ یا دل سرد تو چون افسون کنم؟	چون برید این جامه گفت ای مهربان ورشوم من پیرو تو مانی جوان
جامه را باید که زیب و فر دهد عشق را آرایشی دیگر دهد	سوزنی بگرفت و گفت البته دوخت تا بداند یارمن کان دل که سوخت
کاش دلها را بهسم میدوختند عاشقان این کار می آموختند	فخ بسوزن کرد و بر خواند این غزل یا ز خیاطی استاد ازل
شاهد هنگامه‌ای از جان اوست تا پیمنی جلوه‌ای از جان دوست	جای سوزن هر یکی در جامه‌ات یا خیر سازم ز یک هنگامه‌ات
تا پیازارم یسوک سوزنت که خدا نا کرده خون ریزد تنت	گفت کاش اینجا بیائی ای جوان با محبت ، بی عداوت ، نی چندان

«سوختم» گوئی و از خود رانیم
خود تو از بهر چه میسوزانیم؟

تا بدوزد جامه ای در حد تو
چشم و دست من فدای قد تو

همچو عطر از مشک تر بر جای ماند
شد هنرمند و هنر بر جای ماند

با تو دارد روز و شب راز و نیاز
گر برون افتد کنون از پرده راز

بی محابا سوی تو گر بگذرد
نازک اندام است و سرما میخورد

کاروانی آمده از کشوری؟
وعده‌ای در گوشه‌ای با دختری؟

هیچ میدانی که محبوب منی؟
دوست بد دشمن خوب منی؟

بوسه‌ها بر سینه و بازوی تر
که نیارم بوسه زد بر روی تو

از تو بیزارى و از من اشتیاق
سوختن در وصل دلدار از فراق

وہ چه زیبائى میان دوستان
بی تو او را ناخوش آید بوستان

گوید این کفر است استغفار کن
میشوی بیمار کمتر کار کن

رنجه‌گردی، دست من گیری بدست
پس بخدمت وز تو پرسم گر بد است

رنج دید و خستگی برد و نخفت
چون پیای آورد کار خویش گفت

از پرت او رفت و حامه در پرت
برنت عشق است اگر رفت از سرت

با زبان بی زبانی پیرهن
وہ که احوال تو چون خواهد شدن

صبح چون بر خاستی باد سحر
جامه گوید ای نسیم آرامتر

گر شتابی از تو پرسد: داشتی
شهر آشفته است؟ یا بگذاشتی

ای تمنای دل، ای آرام حان!
داروی درد و بلای ناگهان

در تو آورم بدینسان تا دهم
ماند این حسرت ز قد کوتهم

گرچه نزدیک توام دوری زمن
عقل را باور نیاید این سخن

چون ببیند با رفیقان گویدت
نیستی گل پس چرا می بویدت

گر بداند زحمت جانکاه تو
لال گردد دشمن بد خواه تو

کار کن انسان که از رنجت شود
گر بحق رقی بفرمانت رود
زشت زیبا، بد نکو، ناپاک پاک
نور و ظلمت آب و آتش باد و خاک

سر چو بر بالین نهادی وقت خواب
نرم نرمك جامه در هر پیچ و تاب
شامگه آرام و دور از روشنی
گویدت : دیدی در آغوش منی ؟

خاک گستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید
ساخته در وجود خویش پدید
نه همه پاک جسم او نه پلید
نیمه ای یأس و نیمه ای امید
آتش او را قرین و هم پستر
همسر خاک و نام خاکستر

همه شب در کنار یسار نخفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت
نازنین را ز چشم بد پنهفت
بامدادان باو چنین میگفت

بس حقیرم مبین و تند مرو

اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم
بر سر باغی افسری بودم
رایت سایه گستری بودم
در میان سران سری بودم

تن بازار ناکی دادم

بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری
در تمنای سود مختصری
بمن افکند پرطمع نظری
رفت و آورد داسی و تبری

ساقدام خست و ریشه ام بر کند

بی تأمل مرا بخاک افکند

ناتوان و زیون از آن دستان
اوقاتم بخاک چون هستان
چند ماه بهار در بستان
تابش آفتاب تابستان

همچو کبریت خشک ساخت تنم

بر نیامد فغان ز من که جنم

مهر را بازمین چو کم شد مهر
سرد شد خاک و تیره گشت سپهر
بوستان را پرید رنگ از چهر
رفت شهریور و بیامد مهر

ابری در آسمان پائیزی

کرد آهننگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد آفت جان خسته ما شد
 ارم آمد ، تبر مهیا شد از تو آن گیرودار برپا شد
 آن درخت بریده را بشکست
 لیکن از این شکسته طرف نبست
 چو نسیم خنک زکوه وزید پای خورشید در افق لرزید
 دیو شب مهر باحسان ورزید دختری کو به عشق میارزید
 آمد و خنده های دلکش زد
 با تفتن بجانم آتش زد
 آتش از هر طرف دمید و بناخت تندتر شد ، گرفت ، سوخت ، گداخت
 همه را اخگری فروزان ساخت شعله ها سر یاسمان افراخت
 پرتوش رفت تا سپهر بلند
 روستائی بیچار سوی افکند
 دختری چند پاک و خوش منظر عشق در جان و شور برپیکر
 سینه برجسته و میان لاغر زلف تا شانه ، شانهای بر سر
 با لبان ظریف عنابی
 با بدن های صاف سیمایی
 دیدگان آسمانی و مخمور چهره ها یاسمینی و پر نور
 گیسوان گلابتونی بود ساقهای سپید همچو بلور
 عارض تابناک من دیدند
 دور من آمدند و رقصیدند
 هر يك از آن بتان سیمین تن هم مرا خواست ، هم رمید از من
 پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیردش دامن
 نه همه آشنا نه بیگانه
 من از آن احتراز دیوانه
 دل و جان سوخته بشیدائی باخدایان عشق و زیبائی
 دامنم مجلسی تماشائی لیک دوشیزگان سودائی
 خوب چون کام خویش بگرفتند
 خسته گشتند و يك يك رفتند
 خواستم تا ز حای برخیزم بوالعجب فتنه ای بر انگیزم
 هیچ از سرزنش نپرهیزم و ندر آن دلبران در آویزم
 لیک پای من از روش واماند
 عشق و سوز و گداز برجاماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفردم و نه آشفتم
 کام نگرفته درد بنهفتم راز دل باستارگان گفتم
 ساختم بافراق و تنهایی
 سوختم لیک با شکیبائی
 دوره شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت
 رنجها بر من خراب گذشت همه این رنجها چو خواب گذشت
 شد سرا پا وجود من آتش
 گرم و مطبوع و روشن و دلکش
 دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده
 نیمه‌ای شاد و نیمه‌ای افسرده با تنی زنده و دلی مرده
 با دو چشم سیاه نورانی
 با نگاهی لطیف و روحانی
 دلپذیر و ملایم و محبوب قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب
 در وی آرامشی پر از آسوب راست چون آفتاب وقت غروب
 تیره و روشن و پرازنده
 تازه و کهنه ، مرده و زنده
 قد پر آورده و میان بسته دیده مخمور و خفته و خسته
 سخت حساس و سخت وارسته با وقار و متین و آهسته
 آمد آنجا کنار من بنشست
 برفراز سرم گرفت دو دست
 گوئی آتش برآه گم شده بود وحشت او را چو دیوره زده بود
 کس بیاری وی نیامده بود کوشش و جستجوی بیبده بود
 چون فروغ منش برآه آورد
 از جهانی بمن پناه آورد
 عشق در چشم و لرزه براندام رنگش از رخ پریده بود تمام
 اندکی نزد من گرفت آرام غیر گرمی نجست از من کام
 میدرخشید در شب تاریک
 نگش زیر ابروی باریک
 گرمی بیکران زیانش کرد سوزش من اثر بیجانش کرد
 سست و بیمار و ناتوانش کرد الغرض عشق آنچنانش کرد
 که بدانسان که شرح نتوان داد
 نزد من در همان مکان جان داد

شدم از داستان او رنجور صبر و آرام گشت از من دور
 نه حرارت بجای ماند و نه نور نه جلال و نه شوکت و نه سرور
 عاقبت خواستم ز خاموشی
 جستم آرامش از فراموشی
 درمن آثار ضعف گشت پدید رخت بر پست از دلم امید
 وان درخشنده جسم چون خورشید سرد گشت و فسرده گشت و سپید
 عاقبت از خود آمدم بستوه
 نرم شد استخوانم از اندوه
 اینک آرام و ساکت و سردم بگمانت که پست و نامردم
 لیک چون سر بعشق بسپر دم هستی خود فدای آن کردم
 ای بسا مردمی که در سردیست
 وی بسا اشتعال نامردی است

نامه به مادر

ای نگهدار من و سرور من ای خداوند من، ای مادر من!
 ای ترا بهره ز من غمخواری ای پرستار شب بیماری
 ای که از عشق شد آب و گل تو ای که جان باد فدای دل تو
 نامه ات آمد و گریانم کرد گله های تو پریشانم کرد
 اندکی نامه من دیر رسید وز تو صد ناله دلگیر رسید
 ناله کم کن که ندارد اسفی گر بمبرد پسر ناخلفی
 چونکه از من خبری نشنیدی راستی از پسر رنجیدی؟
 بگمانت که چو رفتم بسفر کردم از مادر خود صرف نظر؟
 آتش الفت دیرین شد سرد پسر رفت و فراموش کرد؟
 شکوه از عاطفه من داری؟ جای فدای تو چه میپنداری؟
 بی تو نزد من همه دنیا هیچ است بازی و رقص و تماشا هیچ است
 نامه گر دیر رسد حوصله کن ز من از بهر خدا کم گله کن
 که بحان از غم تو سوخته ام وز تو نازک دلی آموخته ام

مرغ دریا

دل من خون شد از آسیب دنیا عجب حالی است حال مرغ دریا

که در آن از کسالتها نشان نیست
 نه در جانش غریبو از بیوفائی
 چه کم دارد کز آن دلتنگ باشد
 تن زیننده و جان طربتاک
 بدانسان کو خرامد دلپسند است
 رفیق جزر و معد همپازی موج
 بچشم آید که نیلوفر شکفته است
 همه پینای دریا کشور اوست
 نه از آتش هراس آید نه از خاک
 نه از هم خانگان جور و خیانت
 مجال زندگی، یارای پرواز
 منبع و مستقل آزاد، آزاد

جهانی دارد اما این جهان نیست
 نه در کارش فریب و خود نمائی
 بنفرینش کجا آهنگ باشد
 مناظر بهجت انگیر و نظر پاک
 اگر راه جهان پست و بلند است
 حریف آفتاب و ابر در اوج
 ز دور آنجا که بر امواج خفته است
 چو بر خیزد جهان زیر پر اوست
 به طوفانش بیازارد نه کولاک
 نه از همسایگان مکر و اهانت
 خیال آسوده، جان ایمن، افق باز
 بخود امیدوار، از همگنان شاد

هوج

عظیم و جانشکار و سرد و جوشان
 تلاطم یافته از او روانها
 جهان برهم زند گز دست یابد
 چو یاد افتد از او افتاده تر نیست
 بنا بودی گراید پست و گم نام
 که این هنگامه ساز تا خوش آیند
 چه با او مانده از آن غوغا که میکرد
 چه حاصل داشت غیر از ناپکاری
 باین زشتی چرا آمد چرا رفت

کف آورده بلب موج خروشان
 کشیده سر بسوی آسمانها
 از آشوب و تجاوز رخ نتابد
 کنون در معبرش راه گذر نیست
 ز نابودی بر آید تند و خود کام
 پس از او پرسد از یاران خردمند
 چو آمد جز بلا با خود چه آورد
 چه دید از این جهان جز بیقراری
 چو رفت آن قهر و آن سطوت کج رفت

دکتر رعدی
غلامعلی آذرخشی
۱۳۲۷
هجری قمری

بیرادر بیزبانم

من ندانم به نگاه توجه راز است نهان
که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که شنیده است نهانی که در آید در چشم؟
یا که دیده است پدیدگی که نیاید بربان؟
يك جهان راز در آمیخته داری به نگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پراز راز بسویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

چه جهانی است جهان نکه، آنجا که بود
از بد و نیک جهان هر چه بچویند نشان
که از او داد پدید آید و گاهی بیداد
که از او درد همی خیزد و گاهی درمان
نکه مادر پر مهر نمودی از این
نکه دشمن پر کینه نشانی از آن
که نماینده سستی و زیبونی است نگاه
که فرستاده فر و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نکه بره و شیر
کاین بود بره بیچاره و آن شیر ژیان
نکه بره ترا گوید بشتاب و ببند
نکه شیر ترا گوید بگریز و ممان

نه شکفت ارنگه اینگونه بود ز آنکه بود
 پرتوی تافته از روزنه کاخ روان
 گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل
 ور ز کین زاید در دل بخلد چون پیکان
 یاد پر مهر و نگاه تو در آن روز نخست
 فرود از دل من تا فرود از دل جان
 چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا
 بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران
 من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه
 جست از گوشه چشم من و آمد بمیان
 در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل
 کرد دشوارترین کار بزودی آسان
 تو بیاسخ نگهی کردی و در چشم زدن
 گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی
 که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان
 به نگاهی همه گویند بهم راز درون
 و ندر آن روز رسد روز سخن را پایان
 به نکه نامه نویسند و بخوانند سرود
 هم بخندند و بگریند و بر آرند قنان
 بنگارند نشانهای نکه در دفتر
 تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان
 بیگمان مهر در آینده بگیرد گیتی
 چیره بر اهرمن خیره سر، آید یزدان
 آید آنروز جهان را فتد آن فره بچنگ
 تیر هستی رسد آنروز خجسته به نشان
 آفریننده بر آساید و با خود گوید
 تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان

در چنان روز مرا آرزویی خواهد بود
 آرزویی که همی دارم اکنون پیمان

خواهم آن دم که نگه جای سخن گیرد و من
 دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان
 دست بیچاره برادر که زبان بسته بود
 گیرم و گویم هان داد دل خود بستان
 به نگه باز نما هر چه در اندیشه تست
 چو زبان نکهت هست یزیر فرمان
 ای که از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ
 زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان
 یا نگه بشنو و بر خوان و بسنج و بشناس
 سخن و نامه و داد و ستیم و سود و زیان
 نام مادر به نگاهی برو شادم کن از آنک
 مرد با انده خساموشیت آن شادروان
 گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا
 بد گهر مادر گیتی نفروشد ارزان

رہی
محمد حسن معیری
۱۳۲۷
ہجری قمری

اقتباس از ترانه های بلیتیس

راز شب

شب چو بوسیدم لب گلگون او
زیر گیسو کرد پنهان روی خویش
گفتمش ای روی تو صبح امید
قصه پردازی در این صحرا نبود
غنچه خاموش او چون گل شکفت
یا خبر از راز ما گردید شب
بوسه راشب دید و بامهتاب گفت
موج دریا جانب پارو شتافت
قصه را پارو بقایق بازگفت
گفت قایق هم بقایق بان خویش
مانده بود این رازگر در پیش او
لبک درد اینجاست کان ناپخته مرد
گفت بازن مرد غافل راز را
لاجرم فردا از آن راز نهفت
زن بغمازی دهان وا میکند

دشمنی و دوستی

دیگران از صدمه اعدا همی نالند و من
از جفای دوستان گریم چو ابر بهمنی
سست عهد و سر دمهرند این رفیقان همچو گل
ضایع آن عمری که با این سست عهدان سر کنی

دوستان را می‌نپاید الفت و یاری ، ولیک
 دشمنان را همچنان برحاست کید و ریمنی
 کاش بودندی بگیتی استوار و دیر پای
 دوستان در دوستی، چون دشمنان در دشمنی

فیروئی اشک

عزم وداع کرد جوانی بروستای
 در تیره شامی از بسر خورشید طلعتی
 طبع هوا دژم بد و چرخ از فراز ابر
 همچون حباب در دل دریای ظلمتی
 زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه زای
 ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
 در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه
 ای مه چراغ کلبه من باش ساعتی
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداست باک
 دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
 برخاست تا برون بتهد پای از آن سرای
 کاو را دگر نبود مجال اقامتی
 سرو روان چو عرم جوان استوار دید
 افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
 بر چهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
 چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
 بایک نگاه کرد بیان شرح استیاق
 بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
 چون گوهری که غلطان بر صفحه ای زسیم
 غلطان بسیمگون رخ وی اشک حسرتی
 زان قطره سرسک فرو ماند پای مرد
 یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
 این طرفه بین که سیل خروشان در او نداست
 حندان اثر که قطره اشک محبتی

راز خوشدلی

حادثات فلکی چون نه بدست من و تست
رنجه از غم چه کنی جان و تن خویشتنا؟
مردم دانا، انده نخورد پهر دوکار :
آنچه خواهد شدنا وانچه نخواهد شدنا

زلف یار

ای مشك سوده گیسوی آن سیمگون تنی
یا خرمن عبیری ، یا بار سومنی ؟
سوسن نه ای ، که بر سر خورشید افسری
گیسو نه ای ، که بر تن گلبرگ جوشنی
زنجیر حلقه حلقه آن فتنه گستری
شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی
بستی بشب ره من ، مانا که شبروی
پردی ز ره دل من ، مانا که رهزنی
گه در پناه عارض آن مشتری رخی
گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی
گرما و زهره ، شب بجهان سایه افکند
تو روز و شب ، بزهره و مه سایه افکنی
دلخواه و دلفریبی ، دلبنده و دلبری
پرتاب و پرشکنجی ، پر مکر و پرفنی
دامی تو یا کمشد ، ندانم براستی
دائم همی که آفت جان و دل منی
از فتنه ات سیاه بود صبح روشتم
ای تیر و شب که فتنه بر آن ماه روشنی
هم رنگ روزگار منی ، ای سیاه قام
مانند روزگار مرا نیز دشمنی
ای خرمن بنفشه و ای توده عبیر
مارا بجاگذاری چون برق خرمنی

ابر سیه نه ای ز چه پوشی عذار ماه
دست رهی نه ای، ز چه او را بگردنی؟

راز داری

خویشتن داری و خموشی را
گر زبان بینی، از زبان بینی
راز دل پیش دوستان مگشای
هوشمندان حصار جان دانند
ورزبون گردی، از زبان دانند
گر نخواهی که دشمنان دانند

همیت هر دانه

در دام حادثات، ز کس یاوری مجوی
بگشا گره بهمت مشکل گشای خویش
سعی طبیب موجب درمان درد نیست
از خود صلب دواي دل مپتلاي خویش
بر عزم خویش تکیه کن ارمالک رهی
واما ند، آنکه تکیه کند بر عصای خویش
گفت آهوئی بشیر سگی در شکار گاه
چون گرم پویه دیدش، اندر قفای خویش
کای خیره سر ا بگرد سمندم نمیرسی
رانی و گر چو برق، پتک یاد پای خویش
چون من پی رهائی خود میکنم تلاش
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش
یا من کجا پویه برابر شوی از آنک
تو بهر غیر پوئی و من از برای خویش

آتش سخاموش

نه دل مفتون دلپندی، نه جان مدعوش دلخواهی
نه بریز گمان من اشکی، نه بر لبهای من آهی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی

نیابد محفلم گرمی ، نه از شمی ، نه از جمعی
 ندارد خاطرم الفت ، نه با مهوری نه با ماهی
 بدیدار اجل باشد اگر شادی کتم روزی
 بیخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
 کیم من؟ - آرزوگم کرده ای تنها و سرگردان
 نه آرامی ، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی
 گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
 گهی خاموش و حیران ، چون نگاهی بر نظر گاهی
 رهی! تا چند سوزم در دل شب ها چو کوبها
 باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

ویزش هوی هنر

رهی بگونه چون لاله بر گره غره مباش
 که روزگارش ، چون شنبلید گرداند
 گرت بفر جوانی امیدواری هاست
 جهان پیر ترا نا امید گرداند
 گر از دمیدن هوی سپید ، بر سر خلق
 زمانه آیت پیری پدید گرداند
 دریغ و درد که موئی نماند بر سر من
 که روزگار به پیری سپید گرداند

بنفشه سرخگویی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسریں تن
 که نیست چون سر زلفت بنفشه و سوسن
 بنفشه زی تو فرستادم و خجمل مادم
 که گل کسی نفرستد بهدیه زی گلشن
 بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است
 خجمل شود بر آن زلف همچو مشک ختن
 چو گیسوی تو ندارد بنفشه حلقه و تاب
 چو طره تو ندارد بنفشه چین و شکن

گل و بنفشه چو زلف و رخسار پر ننگ و بیوی
 کجاست؟ ای رخ و زلفت گل و بنفشه من
 بجمع آن نکند کاروان دل منزل
 بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن
 بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب
 گسل از نظاره رویت دریده پیراهن
 که عارض تو بود از شکوفه يك خروار
 که طره تو بود از بنفشه يك خرمن
 بنفشه ، سایه ز خورشید افکند بر خاک
 بنفشه تو بخورشید گشته سایه فکن
 ترا بحسن و طراوت جز این نیارم گفت
 « که از زمانه بهاری و از بهار چمن ،
 نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا
 درون سینه چون گل دلی است از آهن
 اگر چه پیش دو زلفت بنفشه بی قدر است
 بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن
 بنفشه های مرا قدر دان که بوده شیخی
 پیاد موی تو همان آب دیده من
 بنفشه های من از من ترا پیام آرند
 تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن
 که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف
 دل دهی راء چون زلف خویشتن مشکن

گوکب امید

ای صبح نودمیده بنا گوش کیستی ؟
 وی چشمه حیات لب نوش کیستی ؟
 از جلو تو، سینه چو گل جاک شد مرا
 ای خرمن شکوفه ! بر و دوش کیستی ؟
 همچون هلال بهر تو آغوش من تهی است
 ای کوکب امید ! در آغوش کیستی ؟

مهر مئیر را ، نبود جامهٔ سیاه
 ای آفتاب حسن ! سیه پوش کیستی ؟
 امشب کمند زلف ترا تاب دیگری است
 ای فتنه ! در کمین دل و هوش کیستی ؟
 ما ، لاله سان زداغ تو ، نوشیم خون دل
 تو همچو گل ، حریف قدح نوش کیستی ؟
 ای عندلیب گلشن شعر و ادب ، رهی !
 نالان بیاد غنچهٔ خاموش کیستی ؟

هاشتی فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوز هم
 تنها نه شب در آتشم ای گل ! که روز هم
 ای اشک ! همتی که یکشت وجود من
 آتش فسکنده آه و دل سینه سوز هم
 گفتم که با تو شمع طرب تا پناک نیست
 گفتا که سیمگون می گیتی فروز هم
 گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی
 کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم
 ای غم مگر تو یار شوی ، ورنه بارهی
 دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

ناینا و مستمگر

فقیر کوری ، با گیتی آفرین ، میگفت :
 که ای ز وصف تو الکن ، زبان تحسینم
 به نعمتی که مرا داده ای ، هزاران شکر
 که من ، نه درخور لطف و عطای چندینم
 خسی ، گرفت گریبان کور و با وی گفت
 که تا جواب نگوئی ، ز پای نشینم !
 من ، ارسپاس جهان آفرین کنم ، نه شکفت
 که تیزبین و قوی پنجه تر ز شاهینم

ولی ، تو کوری و ناتندرست و حاجتمند
 نہ چون منی ، کہ خداوند جاہ و تمکینم
 چہ نعمتی است ترا ، تا بشکر آن کوشی ؟
 بحیرت اندر ، از کار چون تو مسکینم
 بگفت کور ، کزین بد ، چہ نعمتی خواهی ؟
 کہ روی چون تو فرومایہ ای ، نمی بینم ؟

گالای بی بہا

سرایندہ ای ، پیش دانندہ ای
 فغان کرد ، از جور خونخوارہ دزد
 کہ از نظم و شرم ، دو گنجینہ بود
 ربود از سرایم ، ستمکارہ دزد
 بنالید مسکین : کہہ بیچارہ من
 بخندید دانا : کہہ بیچارہ دزد !

شاهد افلاکی

چون زلف توام جانا ، در عین پریشانی
 چون باد سحر گاهم ، در بی سرو سامانی
 من خاکم و من گردم ، من اشکم و من دردم
 تو مہری و تو نوری ، تو عشقی و تو جانی
 خواہم کہ ترا در بر ، بنشانم و بنشینم
 تا آتش جانم را ، بنشینی و بنشانی
 ای شاهد افلاکی ، در مستی و در پاکی
 من چشم ترا مانم ، تو اشک مرا مانی
 در سینہ سوزانم ، مستوری و مہجوری !
 در دیدہ بیدارم ، پیدائی و پنهانی !
 من زمزمہ عودم ، تو زمزمہ پردازی
 من سلسلہ موجم ، تو سلسلہ جنبانی
 از آتش سودایت ، دارم من و دارد دل
 داعی کہ نمی بینی ، دردی کہ نمیدانی

ای چشم رہی سویت، کوچشم رہی جویت؟
روی از من سرگردان، شاید که نگردانی

اندیشه باطل

در پیش بیدردان چرا، فریاد بی حاصل کنم؟
گر شکوه‌ای دارم زدل، بایار صاحب‌دل کنم
در پرده سوزم همچو گل، در سینه جوشم همچو مل
من شمع رسوا نیستم، تا گریه در محفل کنم
اول کتم اندیشه‌ای، تا برگزینم پیشه‌ای
آخر بیک پیمانہ می، اندیشه را باطل کنم
ز آنرو، ستانم جام را، آن مایه آرام را
تا خویشتن را لحظه‌ای، از خویشتن غافل کنم
از گل شنیدم بوی او، مستانه رفتم سوی او
تا چون غبار کوی او، در کوی جان، منزل کنم
روشنگری افلاکیم، چون آفتاب از پاکیم
خاکی نیم، تا خویش را، سرگرم آب و گل کنم
غرق تمنای توام، موجی ز دریای توام
من نخل سرکش نیستم، تا خانه در ساحل کنم
دانم که آن سرو سہی، از دل ندارد آگهی
چند از غم دل چون رہی، فریاد بی حاصل کنم

پیغام صبح

گر شود، آن روی روشن جلوه گر هنگام صبح
پیش رخسارت، کسی بر لب نیارد نام صبح
از بنا گوش تو و زلف توام، آمد بیاد
چون دمید از پرده شب، روی سیمین قام صبح
نیم شب، یا گریه مستانه، حالی داشتم
تلخ شد عیش من، از لبخند بی هنگام صبح
خواب را بدرود کن، کز سیمگون ساغر دمید
پر تو می، چون فروغ آفتاب از جام صبح

سست و شودر چشمه خورشید کرد، از آن سبب
 نور هستی بخش میبارد، ز هفت اندام صبح
 گر نفوشیده است در خلوت نبید مشکبوی
 از چه آید هر نفس، بوی بهشت از کام صبح؟
 نا امیدي، مژده امید واری میدهد
 گوش کن، تابش نوی از پیک شب پیغام صبح
 معنی مرگ و حیات، ای نفس کوتاه بین، یکیست
 نیست فرقی، بین آغاز شب و انجام صبح
 این منم، کز ناله و زاری نیاسایم دمی،
 ورنه آرامش پذیرد مرغ شب، هنگام صبح
 جلو من، یکنفس چون صبح روشن پیش نیست
 در شکر خندی است، فرجام من و فرجام صبح
 عمر کوتاهم، رهی، در شام تنهایی گذشت
 مردم و نشنیدم از خورشید روئی، نام صبح

امیر فیروز کوھی

سید کریم

۱۳۲۸

ہجری قمری

در رثاء وثوق الدوله

رفتند راستان و یکی را بقا نماند
زایشان بجز حدیثی و نامی بجا نماند
آنانکه بود راحت خلق از وجودشان
رفتند و غیر دشمن خلق خدا نماند
بش الخلف بماند ز نعم السلف ولیک^۱
خوی سلف ز شوهی این اشقیبا نماند
آبشخور هژبران هست و هژبر نیست
یوم و پر نیاکان ماند و نیا نماند
هست آشیان بحال خود اما هزار نیست
ماند استخوان بجای خود اما هما نماند
زان انجم فروزان در آسمان ملک
اذناب تیره مانده ولیکن ضیا نماند^۲
تنها همین نه آب، که گم شد سراب نیز
دیگر همین نه مرد، که مردمگیا نماند^۳
یک سانس خبیر ازین تنگنا نخواست
یک راعی بصیر در این روستا نماند^۴
یک گوهر از خریطه اسلاف مانده بود^۵
کان هم ز دستبرد حوادث بجا نماند
یعنی وثوق دولت و دین صدر نامدار
رفت و پناه دولت و دین ملک را نماند

۱- بش الخلف - بدترین جانشین - نعم السلف - بهترین گذشته - ۲ - اذناب
دنیاهها و فرومایگان - ۳ - مردمگیا - گیاهی که بصورت شبیه آدمیزاد است -
۴ - راعی - چوپان - ۵ - خریطه - کیف چرمی.

حسن القدر زخاق حسن بود و ایدریغ
 حسن القدر ز فتنه سوء القضا نماند
 فطنت برفت و هوش برفت و دها برفت
 حکمت نماند و فضل نماند و دها نماند
 از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد
 در خیل شاعران زمن پیشوا نماند
 از رسته سیامت کافی الکفایه رفت
 از رشته وزارت عقداالعلی نماند
 آن بوعلی بحکمت و آن بوالعلا بشعر
 چون بوعلی فروشد و چون بوالعلا نماند
 صدرالصدور بود وز صف النعال جست
 بدرالبدور بود و در این تنگنا نماند^۲
 او خاتم افاضل اسلاف بسود و مرگ
 آن خاتم افاضل اسلاف را نماند
 او آیت صدور کرام از خدای بود
 آن آیت صدور کرام از خدا نماند
 او یادگار علم سلف بود نزد ما
 آن یادگار علم سلف نزد ما نماند
 او رفت و از خلائف او دست ملک را
 قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند
 برحای او که حای حلال و کمال بود
 حر چند گول عامی نسا پارسا نماند
 آنجا که جز سرای حکیم حسیب نیست
 غیر از جهول بی حسب ناسزا نماند^۳
 خوشید بحر و غیر زبد بر کران نریخت
 پاشید کسوه و غیر صدا در قضا نماند^۴
 دردا که هر چه عارف عامی نواز مرد
 آوخ که غیر عامی عارف گزا نماند
 دنیا بکام و عمر دراز است، ای عجب
 آنرا که کس نگفت چرا ماند یا نماند

۱- رسته - بازار - عقداالعلی - درشت ترین گوهر گردن بند .

۲- صف النعال - کفش کن . ۳- حسیب دارای حسب - بزرگ . ۴- زبد - کف .

کاش این نبهرگان هم رفتندی از جهان
تا درد نیستی چو امید دوا نماند
حربا بگو بمیرد چون آفتاب مرد
بیگانه گو نماند چون آشنا نماند

من مدح کس نگفتم و مدح خواجه نیز
کز وی امید و بیم عتاب و عطا نماند
من علم و فضل را بمعزی نشسته‌ام^۲
ورنه کسی ز خلق سزای عزا نماند
وین عقده در گلو شکم تانندای مرگی
گویده امیر، نیز نمانده است وها نماند

درد پی درمان

یارب این ملک کهن چون از فضائل شدتھی
چون تھی شد از فضائل ملک یا آن فرهی
بهره و مقدارش از مردی کم، از مردم فزون
برزن و بازارش از حیوان پر، از انسان تھی
خواست مردش ز انجمن ، اما نشد مرد گزین
زاد سرورش در چمن ، لیکن نشد سروسهی
نیست در آشخورش جایی که روی آنسو کنی
نیست در یوم و برش یاری که دل بر وی نهی
بخردان را ذل مخدولی بمقدار خورد
ایلهان را عز و مقبولی بتدر ایلهی
کاسه در یوزگی شد ساغر آزادگی
جامه فرمانبری شد جوشن فرماندهی
کس نیایی دستیار و پایمرد کس؛ که یافت
دست نامردی درازی ، پای مردی کوتھی
اصلها را هم دگرگون شد طبایع آنچنانک
زاید از پاکی پلیدی ، آید از پستی مھی

۲- معزی، بضم اوژ و فتح دوم و تشدید سوم بر وزن مھیا

۱- نبهره، قرمباق
ومربا، محل عزا.

پاك دینان و مهان رفتند و مشتی سفله را
 دعوی دست مہی مانده است و آگین بھی
 ای عجب کز جهل جانشان همچنان در لاغری است
 گر چه تنشان را قزون شد چون بهائم قر بھی
 آنکه او زین بیشتر «الناس فاس» گفته است
 زین چنین نسناس گون مردم نبودش آگهی
 با چنین قومی که آتش خلق و اینش خلق و خوست
 نیست غیر از مرگ تدبیری که از غم و ارمی
 روی دریاس آورم؛ والیاس احدی الراحین
 مرگ درمانست دردی را که نپذیرد بھی

پیامی از امیر به فرخ

خطائی سر زد از من بی محابا
 خطای معجزی، خبط عجابی
 جوزین لغزش بیاد آرم به ناگاه
 مرا حاصل ندامت باد از این عقل
 کجاء کی دید کس یارب که گویند
 تو شاهی ملک دانش را و ما را
 تو ماهی چرخ فکرت را و ناچار
 خراسان را توئی باقی ز اسلاف
 افاضل را بهر دانش دلیلی
 به نیکیها ندیدم چون تو در مثل
 بچل کن گر زمن سر زد گناهی
 رهی را از زلال عقل گوئی
 هنوز این قدر از حکمت ندانم
 چه نسبت اخرسی را با فصیحی؟
 مرا از چون توئی بس نرم خوئی
 ولیکن با چنین گستاخ روئی
 کسی بی سخت روئی کی خرد باز
 شنیدستی ز بیاعان که گویند
 مرا این نکته بس تا در نیوشند

فيا عجباً لذاك من السليم
 گناه منکری، ذنب عظیمی
 بلرزم چون گیاهی از نسیمی
 که نشاند شهی را از ندیمی
 به مخدومی دهد فرمان خدیمی؟
 به حشمت داشت باید از تو بیمی
 ز خاکی طینتان داری حریمی
 سلیلی فرخ از بیت قویمی
 امثال را به هر پیش زعیمی
 ادیم خاک را با الله عدیمی
 به حلمی کان بشاید از حلیمی
 نبود از مشرب قسمت قسیمی
 که گستاخی نشاید با حکیمی
 چه قربت حادثی را با قدیمی؟
 که از گل ساخت باید باشمیمی
 در آویزم به عذری بسا کریمی
 متاعی کاسد از چون من غریمی
 ز کالا نمی، از فریاد نمی
 چنین عذر صحیحی از سقیمی

نپندارم که پنداری جز این است که ناچار است بی علم از علیمی
حکیمان را گریز از جاهلان نیست و یسأل فی الامور عن الحکیم

بیاد دوست

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گداخته را آرزوی اوست هنوز
نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز
ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
در این صدف گهر از یاس آبروست هنوز
در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم
مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز
نبرده پاره تن پاره های جان طلبد
عجوز دهر چو طقلان پنهان جوست هنوز
ز همنشینی دل با غم تو در عجبم
که پیر گشت و همانش بدایه جوست هنوز
ز خوان هستیش ای آسمان چه میراتی
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
کسی نماند کز آن تند خو کناره نکرد
امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

آینه

يك سر مو در همه اعضاى من
غارینى بیش نبود ایدرینغ
چند خورم سنگ حوادث که نیست
در غم فردایم و غافل که گشت
خاکم و دورم ز سرکوی تو
آن بزبان شهره مذاعم که نیست
یا چو منى دشمنى انصاف نیست
آینه ام راز درون مرا
نیست بفرمان من ایوای من
عقل من و هوش من و رای من
مشت گلی بیش سراپای من
امشب اندیشه فردای من
آه که خالیست ز من جای من
هیچکسی را سر سودای من
دشمن من بس دل تنهای من
نیک توان دید ز سیمای من

خار زبون را شری دوزخ است
کیفر من بس غم دنیای من

ناگامی

عاقبت هر پارهٔ جان خصم جانی شد مرا
بی سبب هر مهربان با مهربانی شد مرا
ناگهان کارم ز خودگامی بناگامی کشید
عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا
خار خار صد وطن دارم که از تأثیر انس
هر نفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا
بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست
دل ز رنگینی بهار بی خزانگی شد مرا
وقت شکرم لال شد نطق زبان آور ولیک
در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا
همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای
نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا
چون برایم زین محیط بیکران کز تاب ضعف
هر حباب سست بقیان آسمانی شد مرا
قصه های رفتگان با آنهمه عبرت امیر
هر کدام افسانهٔ خواب گرانی شد مرا

دل مینا

از غم همیشه چون دل مینا دلسم پراست
آری دل تهی ز محبت ز غم پر است
این جیفه خوار مردم دنیا پرست را
خالست چشمها ز حیا تا شکم پر است
زان دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
کز حرص کیمیا طلب از بیش و کم پر است
چون باغ تا زخار و گلم مدعا یکیست
هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است

تنها نه آسمان و زمین خصم آدمیست
 زمین مشت خاک سوده دل خاک هم پر است
 زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد
 کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است
 محنت سراسر است خانه بی میهمان امیر
 زانرو دل تهی ز محبت زغم پر است

جفای فلک

آزاده را جفای فلک بیش می‌رسد
 اول بلا بیاقت اندیش می‌رسد
 از هیچ آفریده ندارم شکایتی
 بر من هر آنچه میرسد از خویش می‌رسد
 چون لاله يك پیاله زخون است روزیم
 کانهم مرا ز داغ دل خویش می‌رسد
 با خار نیز، چون گل بی خار بوده‌ام
 زانرو بجای توش، مرا نیش می‌رسد
 رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
 طبع قندی بمردم درویش می‌رسد
 دست ازستم بدار، کز این خلق نادرست
 خیری اگر رسد به ستمکیش می‌رسد
 امروز نیز محنت فرداست روزیم
 آن بنده‌ام که رزق من از پیش می‌رسد
 چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
 جان نیز بر لب تو به تشویش می‌رسد

همر باطلی

زندگی بر من بیک منوال تا چلسال رفت
 باطل آن عمری که چلسالش بیک منوال رفت
 معنی هستی مپرس از من که تنها دیده‌ام
 روز رفت و هفته رفت و ماه رفت و سال رفت

یکتن از یاران دیرین در کنار من مانند
 عشق رفت و شادمانی رفت و ذوق و حال رفت
 انتظار مرگی را عمر عزیز انگاشته است
 آنکه دارد شکوه کاین مهلت باستعجال رفت
 با دو چشم باز در خواب پریشان بودام
 عمر بر من بیخبر چون عمر بر تمثال رفت
 مالها بر جای ماند و عمر خلق جیفه خوار
 یا به جمع مال یا در آرزوی مال رفت
 پیش از آن کز مقدم پیری خبر آید مرا
 هر سر موئی ز اعضایم با استقبال رفت
 چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم
 آه کاین مهلت هم از غفلت به قیل و قال رفت
 زندگی بازیچه یا عمر گرامی هر چه بود
 نیک یا بد شکر ایزد را که در هر حال رفت
 دردناک و بی اثر دانی چه را ماند امیر
 یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

شبنم

بارزق کم نشسته ز جود زیاده ام
 در دام قعر بسته ز دست گشاده ام
 میسوزد از شراره پنهان درون من
 چون سرو اگر چه بر سر پا ایستاده ام
 بگیریم از جهان که ز افزونی غمش
 بگیریم شادی از دل و مستی زیاده ام
 مردم بجان خویش اگر دل نهاده اند
 من جان خویش را بسر دل نهاده ام
 از خجلت نگاه گلی آب می شوم
 آن شبنم که با نظر پاک زاده ام
 چون زر گداختند مرا گرچه بهر خلق
 هر خرده ای که داشتم از دست داده ام

خاکم ز گوشمال حوادث بیاد رفت
 اینم سزا که پیرم و چون طفل ساده‌ام
 چشم بدم میاد که چون مردمی امیر
 از چشم تنگ مردم دنیا فتاده‌ام

خاک راه

نفس عنان گسسته بهرسو برد مرا
 و در من پیای خود نروم او برد مرا
 چندان بکوی دوست رفتم که روزگار
 در خاک و خون کشیده به پهلو برد مرا
 از ضعف پای رفتم از جای خویش نیست
 گر می رود صبا بچمن گو برد مرا
 دل بامحبتم نه چنان خو گرفته است
 کآزار دوستان زدل این خو برد مرا
 از جنبش نسیم زجا میروم امیر
 خاک رهم که باد بهرسو برد مرا

جان خسته

من کیستم؟ زجان و جهان دست شسته‌ای
 وارسته‌ای ، بگوشه عزلت نشسته‌ای
 این جان خسته حاصل یک عمر زندگست
 مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
 هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
 داریم دست بسته و پای شکسته‌ای
 آزرده نیستیم که دلم ناشکفته ماند
 آن به که هیچ‌وا نشود خون بسته‌ای
 عمری است دور مانده‌ام از عشق و درو باد
 خاری چو من زهم‌چو گل دسته بسته‌ای
 پکرشته در وجود من دردمند نیست
 جز رشته های اشک زهم ناگسته‌ای

دردا که نور مهر و صفا از تهاد خلق
 بگریخت چون شراره از سنگ جسته‌ای
 بسیار بود دعوی وارستگی ولیک
 جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای
 از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
 بیکس ترم ز شاخه در سنگ رسته‌ای
 ساز رضا و شعر امیر و نوای عشق
 امشب کجاست سوخته دل شکسته‌ای

طریق حقیقت

عمری براه دوست بهر سو شتافتم
 تا یافتم که هیچکسی را نیافتم
 چون سایه بی دریغ مرا پایمال کرد
 آنرا که سایه وار سر از پی نیافتم
 در پرده خیال جهان را نمایشی است
 این نکته را ز پرده تصویر یافتم
 چون نور آرمیده مهتابم از صفا
 اما دریغ من که بویرانه نیافتم
 آخر بغیر مرگ ندیدم حقیقتی
 چندانکه در طریق حقیقت شتافتم
 زمین بیش درد سر چه دهم خویش را امیر
 انگار باز هم سخنی چند یافتم

زنده بیماری

روی نیکوئی نبیند هر که نیکوکار تر
 بیشتر آزار بیند هر که بی آزادتر
 منکه هر کس را بیماری بودم از جان دستگیر
 مانده‌ام از هر کسی بیکس ترو بی یار تر

هر قدر با چشم عزت سوی مردم بنگری
 میشود هر روز چون من در نظرها خوارتر
 زنده بیماری خویشم که جان از انقطاع
 بیشتر یا بد سلامت هر چه تن بیمارتر
 خاکساری پیشه کردم وین ندانستم که خاک
 بیشتر پامال گردد هر قدر هموارتر
 از حیات و مرگ خود زین بیش آگاهیم نیست
 کاین شود در هر نفس آسان تر، آن دشوارتر
 عشق هم دیگر ز شفقت بر کنار افتاده است
 هر چه عاشق زارتر، معشوق از او بیزارتر
 مردم آگاه را دنیا مصیبت خانه ایست
 نیست حال هیچکس از حال دانا زارتر
 باز چون سر و سراقرازی و سرسبزی بجاست
 هر قدر دستم تهی تر گشت و دل پر بارتر
 بست خواب قتنه چشم صلح جو یا نرا که نیست
 روز و شب چشمی ز چشم قتنه جو بیدارتر
 آنقدر رفتی پی کار دل از غفلت امیر
 تا چنین گشتی زهر بیکاره ای بیکارتر

زن

بحالتی که منم حال را مجالی نیست
 سخن بجهد چه گویم که ذوق و حالی نیست
 بپاکی گهر از بحر بی نیاز ترم
 لب خموش مرا حاجت سؤالی نیست
 گناهکاری از این بیشتر چه میباشد
 که يك جهان گنهد هست و انفعالی نیست
 غبار آینه برهان روشنائی اوست
 عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست
 بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی
 کدام خواب که آلوده خیالی نیست

حساب سال و مهت در دیار بی عشقی است
در آن دیار که عشق است ماه و سالی نیست
زن آفتاب جهان تاب زندگیت امیر
ولی دریغ که در صحبتش کمالی نیست

دکتر کاسمی
نصرت اللہ
۱۳۳۱
ہجری قمری

شاهکار خداوند

زن کیست؟ - شاهکاری دلیند
 در کارگاه صنع بسی بست
 روتیکه نقش زن بدر آمد
 دید اندر آن میان نتوان یافت
 شد در شکفت ، کاینهمه خوبی
 وین آفریده را بچه علت
 گلگونه رخ ، چو عنجه باردی
 باگیسویی ، چو سنبلی پیچان
 از چشم او عیان ، عوس و عشق
 الهام بخش خاطر شاعر
 نیرو فزای جان ، بتکلم
 از تازگی ، چو صبح نشاپور
 والا گهر ، چو کان زمرد
 آتش فکن به بتکده چین
 یکجا نشاط خاطر عارف
 چون نیک بنگریست بزین دید
 او را پسند کرد و بدو بست
 ای زن تو چون پسند خدائی
 سرمایه ساز صدق و صفا را
 تو آبروی خلقت اوئی
 در دست مسرد ملعبه بودن
 هشیار باش و خویش نگه دار

از شاهکار های خداوند
 این چهره دست ، چهره دلیند
 بر کارگاه خود نظر افکند
 با زن ، یکی بجلوه همانند
 بر تار وپودش ، از چه پراکند
 اینگونه خوب کرد و خوشایند
 پاکیزه تن ، چو برف ، باسفتند
 باقامتی ، چو سرو برومند
 در لعل او نهان ، شکر و قند
 نقش آفرین دست هنرمند
 روشن کن جهان ، بشکر خند
 وز خرمی ، چو دامن الوند
 سنگین بها ، چو معدن یا کند
 رونق شکن ز سفد سمرقند
 یکسو ، بلای جان خردمند
 خلقت ز نقش اوست کرامند
 دل را و مهر از دگران کند
 خود را بدام شیطان مپسند
 یکسو گذار جادو و ترفند
 مگذار کابروت بریزند
 باله که از تو نیست خوشایند
 از مکر و رپوش مردم پر قند

چون قدر خویشتن بندانی
 تو مقصدی ز خلقت و مقصود
 جفتی گزین که طاقی و شهوت
 بیگانه را بران ز حریمت
 خانه اگر چو دل نبود پاک
 و پاک شده ، مکان خداست
 در خانه شور عشق برانگیز
 از ره مرو بلجن مخالف
 ارزش ترا بجامه نباشد
 زینت ترا بعشق و بتقوی است
 پرهیز را بعشق به پیوند
 خرم زنی که هست بگیتی
 زیباترین نگار جهان چیست
 دارم امید آنکه بگیری
 زین شعر ، کز بلندی و پاکی
 در وصف تو ، بلفظ و بمعنی
 وریک دو شایگان شد و تکرار

خواهی چرا که قدر تو دانند؟
 از خلقت تو هست به پیوند
 باشد یسان آتش و اسپند
 چون زاغ از کمین جگر بند
 غرقابه ایست از لجن و گند
 دور از خدات ماندن تا چند
 چون موبدان پنغمه پازند
 برند اگر چه بند تو از بند
 سوگند میخورم بتو سوگند
 خوش آنکه دل از ایندو بیاکند
 چونان زره قراز کز اغند^۲
 تنها بشوی خودخوش و خرسند
 زن در کنار شوهر و فرزند
 از گفته درست یکی پند
 باشد چو برف تیغ^۳ دماوند
 به زین کسی نکفت و نکویند
 از لفظ ، دل بمعنی در بند

۱ - جگر بند در پیش زاغ نهادن کنایه از بی احتیاطی کردن است ۲ - تفسیر زنده کتاب زرتشت ۳ - جامه ای از حریر که زیر زره میپوشیده اند ۴ - قله و ستیغ.

گلچین گیلانی
دکتر مجد الدین میر فخرانی

♦♦♦♦

ہجری قمری

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود
در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بر آب و خاک باد بهشتی وزنده بود
در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین
دستی بیادگاری صد سال پیش ازین
بر آن درخت نام دو دلداده کننده بود

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
يك روز آمدند در این باغ دلنشین
گل بود و سبزه بود و دل تند (!) فرودین
میزد نسیم نرنگ بر روی برکه چنگ
میگشت قوی سیمین بر آب میعرنگ
خورشید گرد زرین میریخت بر زمین

بر روی شاخه مرنگ خوشرنگ میسرود
و بنگر چگونه غنچه نازک دهان گشود
گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و پود
سرتاسرست هستی جاوید و نیست مرگ
به به چه دلرباست تماشای رقص برگ
به به چه دلکش است سرود نسیم رود ،

باصا به روی سبزه گل تازه مینوشت :

« بنگر چگونه رفته زمین، آمده بهشت! »*

* مقابله کلام از جهت معنی کافی نیست؛ زیرا « بهشت » مقابل « زمین » نیست
بعلاوه از کلمه « زمین » معنی « زشتی » در نمی آید. دکتر حمیدی

بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت
 هرگز به باختر نرود مهر تابدار
 دیگر ز تیره روزی دور است روزگار
 دیگر ز تیره بختی پاک است سرفوشت *

پروانه می نشست بهر جا و می پرید
 زنبور شیره از لب گلبرگ میمکید
 بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید
 عکس درخت را بدل آب میگریخت
 خرگوش می دوید و بسورخ میگریخت
 آنگاه میگریخت زسورخ و می دوید

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین
 يك روز آمدند درین باغ دلنشین
 گفتند : «نیست جائی زیباتر از زمین»
 زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود
 در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
 بس دلنواز بود تماشای فرودین

امروز زیر شاخه این کاج سهمناک
 پروانه و فریدون گردیده اند خاک
 رخسار زرد باغ پراز درد و رنج و باک*
 خورشید نیست... گرمی شادی دهنده نیست...
 گل نیست... سبزه نیست... سرود پرنده نیست

از باد سخت دامن دریاچه چاک چاک

اما هنوز بر تنه کاج سالدار
 نام دو یار دیرین مانده بیادگار
 بالای کاج تندر در ابر اشکیار
 میگرد از ته دل دای تیره آسمان !
 جز نام چیز دیگر ماند در این جهان
 یا نام نیز می رود از یاد روزگار *

* «پاک» فقط از جهت قافیه بکار آمده . دکتر حمیدی.

دکتر خانلری

پرویز

۱۳۳۱

هجری قمری

عقاب

چو ازو دور شد ایام شیباب
آفتابش بلب بام رسید
ره سوی کشور دیگر گیرد
داروئی جوید و درکار کند
گشت بر باد سبک سیر ، سوار
ناگه از وحشت پر ولوله گشت
شد پی برء نوزاد دوان
مار پیچید و بسوراخ گریخت
دشت را خط قیاری بکشید
صید را فارغ و آزاد گذاشت
زنده را دل نشود از جان سیر
مگر آنروز که صیاد نبود

گشت غمناک دل و جان عقاب
دیدکش دور یانجام رسید
باید از هستی دل برگردد
خواست تا چاره ناچار کند
صبحگاهی ز پی چاره کار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت
وان شبان بیم زده، دل نگران
کبک در دامن خاری آویخت
آهو استاد و تگه کرد و رمید
لیک صیاد سر دیگر داشت
چاره مرگ نه کار بست حقیر
صید هرروز بچنگ آمد زود

زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
جان ز صد گونه بلا در برده
شکم آکنده ز گند و مردار
ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
با تو امروز مرا کار افتاد
بکنم آنچه تو میفرمائی
تا که هستیم هواخواه توئیم
جان براه تو سپارم، جان چیست؟
ننگم آید که ز جان یسار کنم
گفنگوئی دگر آورد به پیش

آشیان داشت در آن دامن دشت
سنگها از کف طفلان خورده
سالها زیسته افزون ز شمار
بر سر شاخ ورا دید عقاب
گفت کای دیده ز ما بس بیداد
مشکلی دارم ، اگر بکشائی
گفت ما بنده درگاه توئیم
بنده آماده بود، فرمان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم
اینیمه گفت ولی در دل خویش

از نیاز است چنین زار و زبون
 زو حساب من و دل پاک شود
 حزم را باید از دست نداد
 پر زد و دور ترک جای گزید

که مرا عمر حبابیست بر آب
 لیک پرواز زمان تیز تر است
 بشتاب ایام از من بگذشت
 مرگ میآید و تدبیری نیست
 عمرم از چیست بدین حد کوتاه
 به چه فن یافته ای عمر دراز
 که یکی زاغ سیه روی پلید
 صده از چنگش کرده است فرار
 تا بمنزلگه مقصود شتافت
 چون تو بر شاخ شدی جایگزین
 کاین همان زاغ پلید است که بود
 یک گل از صد گل تو نشکفته است
 رازی اینجامست تو بگشا این راز
 عهد کن تا سختم بپذیری
 دیگری را چه گنه کاین ز شماست
 آخر از اینهمه پرواز چه سود؟
 کان اندرز بد و دانش و پند
 بادها راست فراوان تأثیر
 تن و جانرا نرسانند گرند
 یاد را بیش زیانست و ضرر
 آبت مرگ بود، پیک هلاک
 عمر بسیارش، از آن گشته نصیب
 عمر مردار خوران بسیار است
 طعمه خویش بر افلاک محوی
 به از آن کنج حیاط و لب جوست
 راه هر پرزن و هر کو دانم

کاین متمکار قوی پنجه کنون
 لیک ناگه چو غضبناک شود
 دوستی را چو نباشد بنیاد
 درد دل خویش چو این رای گزید

زار و افسرده چنین گفت عقاب
 راست است اینکه مرا تیز پر است
 من گذشتم بشتاب از در و دشت
 گرچه از عمر دل سیری نیست
 من و این شهر و این شوکت و جاه
 تو و این قامت و پال ناساز
 پدرم از پدر خویش شنید
 با دو صد حبله بهنگام شکار
 پدرم نیز بمو دست فیافت
 لیک هنگام دم باز پسین
 از سر حسرت بسا من فرمود
 عمر من نیز به یغما رفته است
 چیست سرمایه این عمر دراز
 زاغ گفت ار تو درین تدبیری
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست
 ز آسمان هیچ نیائید فرود
 پدر من که پس از سیصد و اند
 بارها گفت که بر چرخ اثیر
 بادها کز زیر خاک وزند
 هر چه از خاک شوی بالاتر
 تا بدانجا که بر اوج افلاک
 زاغ را میل کند دل بشیب
 دیگر این خاصیت مردار است
 خیز و زین بیش ره جرخ مپوی
 ناودان جایگهی سخت نکوست
 من که صد نکنه نیکو دانم

اندر آن گوشه سراغی دارم
خوردنی های فراوانی هست

آشیان در پس باغی دارم
خوان گسترده الوانی هست

گند زاری بود اندر پس باغ
معدن پشه ، مقام زنبور
زاغ بر طعمه خود کرد نگاه
لایق محضر این مهمان است
خجیل از ما محضر خویش نیم
تا بیاموزد از او مهمان پند!

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
بوی بد رفته ازان تا ره دور
آن دو همراه رسیدند از راه
گفت خوانی که چنین الوان است
میکنم شکر که درویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند

دم زده در نفس یاد سحر ،
حیوان را همه فرمانبر خویش ،
تازه و گرم شده طعمه او ،
برهش بسته فلک طاق ظفر ،
باید از زاغ بیاموزد پند !
حال بیماری دق یافته بود
گیج شد ، بست دمی دیده خویش
هست پیروزی و زیبایی و مهر
نفس خرم یاد سحر است
دید گردش اثری زینها نیست
وحشت و نفرت و بیزاری بود
گفت کایدوست ! بیخشای مرا
تو و مردار ، تو و عمر دراز
گند و مردار ترا ارزانی
عمر در گند بسر نتوان برد

عمر در اوج فلک برده بسر
ابر را دیده بیزیر پر خویش
سینه کبک و تذرو و تیهو
پارها آمده شادان ز سفر
اینک افتاده درین لاشه و گند
بوی گندش دل و جان تافته بود
دلش از وحشت و بیزاری ریش
یادش آمد که دران اوج سپهر
شادی و نصرت و فتح و ظفر است
دیده بگشود و بهرسو نگر است
هر چه بود از همه سو خواری بود
بال برهم زد و برجست از جا
سالها باش و بدین عیش بساز
من نیم در خور این مهمانی
گر در اوج فلکم باید مرد

زاغ را دیده بر او مانده شکفت
راست یا مهر فلک هم بر شد
نقطه ای بود و سپس هیچ نبود!

شهر شاه هوا اوج گرفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
لحظه ای چند بر این لوح کبود

شیوه ناز

نازکن ای که مرا هست بفاز تو نیاز
 لیک ز آنسان نه که دلخون کنیم از سر ناز
 ناز زینتده خوبان جهانست ولیک
 نه بدان پایه که آزرده شوند اهل نیاز
 این روا باشد حانا تو بفازی خشنود
 من همه شب زغم هجر تو در سوز و گداز ؟
 در همه چیز بدو نیک توان برد بکار
 ناز کن لیک بدانگونه که باشد دلساز
 من نگویم که چه کن خود تو نکوتر دانی
 فی المثل قهر کن و زلف بر خسار انداز
 نقل پیش آرو چو خواهم ز کفت بر گیرم
 بدهان افکن و انگشت بر آور بفراز*
 باده چون خواهم آن دولب میگون پیش آرو
 نقل اگر حویم کن سوی من انگشت دراز
 بوسه گر خواهم پیش آی و چولب پیش آرم
 عشوهای ساز و زمن روی بیکسو کن باز
 خواهمت چون ببر آورد ز چنگم بگریز
 چون بدنیال تو پویم بسوی باغ گراز
 چو بیباغ اندر گشتی منشین و بخرام
 هم بدانسان که دل از شوق شود در پرواز
 گومپندار که از باد دو تا شد قد سرو
 قامت دید و خجل گشت و مرا برد نماز
 چون دوان از پی تو آیم بگریز زمن
 همچو کبکی که گریزد سبک از پنجه باز
 مانده چون گشتی بر حای درنگی کن و گوی
 که میا سوی من ای یار و بمن دست میاز
 ننیوشم من و در دامن تو آویزم
 که بیک بوسه بده ای بتم امروز جواز

* بعضی از این آرزوها را ایرج در «زهره و عنوجهر» دارد. دکتر حمیدی.

بر فراز چمن آنکه من و تو جای کنیم
 تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز
 من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل
 تو ز لعل لب هم نقل دهی هم یگماز
 زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق
 من سوی دفتر شعر و تو سوی پرده ماز
 جامعه فرخیت خوانم و شعر حافظ
 از خراسان شکر آرم و شهد از شیراز
 که تو در پرده ماهور شوی گاه سه گاه
 که همایون بتوازی و زمانی شهناز
 غزل حافظ خوانی بنوای هم و زیر
 تا که طبع من از شوق شود نکته طراز
 شعرها گویم ارزنده بمانند گهر
 نکته‌ها سازم زیبا چو نکویان خراز
 نازنینا دل من جز برخت شادان نیست
 جز تو چون نیست کسی با من بیدل دمساز
 بخت اگر روی زمن تا بد جانا تو متاب
 و در فلک با من غم دیده سازد تو بساز

نا گفته‌ها

چند پرسى ز چه لب بستم از گفت و شنود
 راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود؟
 سخن بپنده سره‌ایست فخر من و تست
 بس کنم کان گره از کار دل من نگشود
 نکته‌ها دارم ز آنها که نیاید به بیان
 نغمه‌ها دارم ز آنها که ننگند بسرود
 عالمی هست در آنسوی بیان سخت قراخ
 که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود
 زیرا هم هاست در آن نغمه‌گر آنجا شنوم
 که نه در پرده چنگست و نه در پرده رود

دلیرانند در آنجا تشان همچو بخار
 که برخ همچو شرارند و بگیسو چون دود
 سخن خاکی گرم زند آنجا ناگاه
 از تن ایشان نه تار بماند نی بود
 انده و شادی و رنج و خوشی و خنده و اشک
 چون زبند تو رها گشت در آنجا آسود
 آن شکر خنده که دی بر لب جانان دیدی
 اینک افسوس که آن رفت و در آنجا بفتود
 وان غم دوش که امروز از آن یادت نیست
 از تو دور اکنون بنشسته در آنجا خشنود
 از فلک گرم همی تا بد خورشید سخن
 بر زمین نرم همی بارد باران سرود
 من در آن عالم گه گاه همی یا بم بار
 خرما آنکه همه عمر در آن راهش بود
 سخن از شوق بدامان من آویزد گاه
 که مرا کاش در آن بزم تسوان راه نمود
 نیم ره نامده آید بفرغان کاین چه ره است
 پایم از کار فروماند و تسوانم فرسود
 من و را گرم بخوانم که فراز آی فراز
 سخن آواز برآرد که فرود آی فرود
 نغمه آنست که در پرده این چنگک فرود
 نکته آنست که از دل سوی لب ره نگشود
 ای که این چامه بخوانی و بدانی رازم
 گر از آنجا خیرت هست زمن بر تو درود

مہتاب پائیز

ماه غمناک در این گلشن خضرا میگشت
 باد، بی خویشتن افسرده و شیدا میگشت
 گلبن از درد نهان زار بخود می پیچید
 شب، فرومانده در اندیشه فردا میگشت

یانگی ازدور میامد* همه رنج و همه درد
مانده بود از ره و اندر پی ماوا میگشت
رازی اندر دل شب بود و نهان داشت و گر
برگی از شاخه جدا میشد رسوا میگشت
سایه بیدین از بیم میاویخت* بشاخ
باد چون میشد از او دور، هویدا میگشت
یاد آن یار سفر کرده پسریشان و غمین
پشت هر سایه نهان میشد و تنها میگشت

گه زیان پرد؟

چپست این آرزوی بنیان سوز	که یکباره در دلم ره یافت
در کمین بود و چیر شد ناگام	چون امید وصال کوتاه یافت
دل و جانم نیازمند تو بود	غره گشتی و ناز کردی فاز
گفتی این مهر را نهایت نیست	تا که لبریز گشت جام نیاز
آخرین بار دیده بر تو فکند	نگهی سرد و خیره و خاموش
گرچه از شوق بوسه ای ز لبست	دل بی تاب جوش میزد، جوش
گفتم از من امید مهر مدار	دل بدلدار دیگری دادم
دلبری از تو خویشتر جستم	بی غم تو بروی او شادم
رفتی آزرده از برم هر چند	صد ره آزرده تر دل من بود
چه خطا بود اینکه از من رفت	مگر آندم دلم ز آهن بود
رفتی و دیگرت نخواهم دید	شوق دیدار و بیم هجران رفت
یوم حرمان بگوش دل گوید	چه کنی جان کنون که جانان رفت

* «میامد» و «میاویخت»، بجای «میامد» و «میاویخت» نه در زبان قلم سابقه ذکر دارد و نه در زبان محاوره متداول است و بگوش هم خوش نمیآید. دکتر حمیدی.

من ندانم از آنچه کردم دوش که زیان برد از من و تو کدام؟
من که در آرزوت میسوزم یا تو کز من دگر نیاری نام؟

پنجمای شب

شب بینما رسید و دست گشود در ته دره هر چه بود ربود
رود دیربست تا اسیر ویست بشتو این های های زاری رود
کنج باغ از سپید و سرخ و بنفش همه در چنگ شب بینما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد بر سر شاخ سیب و بالا رفت
شب چو دیو سیه تنوره کشید رو نهاد از نشیب سوی قراز
دست و پای درختها گم شد بر نیامد ز هیچکس آواز
بانگ برداشت مرغ حق شب شب برگ بر شاخ بید لرزان شد
راه واماند و بر زمین بخزید لای انبوه پونه پنهان شد
شب دمی گرم بر کشید و بخت اینک آسوده از هجوم و ستیز
یک سپیدار و چند بید کهن بر سر پشته اند پا بگریز . . .

نامه ای به شهران

چون خیال توام رباید خواب به زری عزیزم»
جان بسوی تو میکند آهنگ من و من مانم این شبان دراز
دل بکوی تو میکند پرواز
آرزوی منی ، نپرسد کس که چرا ز آرزو جدا گشتم
چون تو در خانه بودی ای دلدار من چنین کوی بکو چرا گشتم؟
ماه بودی چو مهربان بودی ور ز نازت سر عتابی بود
زندگی بود آنچه یا تو گذشت بجز آن هر چه بود خوابی بود

وه که باز آید آن همایون روز	که تو باز آئی اندر آغوشم
روزگار خوشی ز سر گیرم	وین شب غم شود فراموشم
با تو از هجر تلخ کم گویم	انگبین وصال ناب خوش است
روی در موی تو پیوشم و لب	بوسمت، کاین شب و شراب خوشست
زلف خوشبوی تابدار ترا	بسر انگشت مهر شانه کنم
نگه اندر نگاهت آویزم	اشک شوق از مژه روانه کنم
گویمت پهنه جهان دیدم	تنگنائیست کش کناری نیست
همه جا نقش تست پیش نظر	جز تو این خانه را نگاری نیست

بوسه هید

گفتمش بوسه دهی؟ گفت هنوز	موسم آن نرسیده است مرا
بهر تبریک بیوس از من روی	چون بنوروز دهی دست مرا
گفتمش موعد یکساله بتا	عدتی سخت مدید است مرا
جان من بوسه بده عذر میار	دیدن روی تو عیدست مرا

حالت
ابوالقاسم
۱۳۳۳
هجری قمری

چه بگویم؟

این قطعه موقعیکه بواسطه حکومت نظامی
عبور و مرور شب از ساعت ۱۱ بعد قندخن
بود سروده شد .

- بیاسبان وسط راه نصف شب چه بگویم
من ادیب ، بیک لات بی ادب چه بگویم؟
بجرم اینکه کمی دیر میروم سوی منزل
اگر فکند مرا سخت در تعب چه بگویم؟
اگر که گفت ترا در کلاتری برم الان
بدان قلندر حمالة الحطب چه بگویم؟
چو داد زد که برو پیش و دید پیش نرفتم
اگر که کون تفنگم زد از عقب چه بگویم؟
از اینکه بنده هم ایرانیم ، برادر اویم
در آن دقیقه که از بیخ شد عرب چه بگویم؟
مرا به پیش رئیس کلاتری ز عداوت
بجزب توده اگر کرد منتسب چه بگویم؟
چو از گزارش وی افسر کشیک خنین شد
بمن چو میر غضب گر غضب کند چه بگویم؟
اگر که گفت کجا بودی و برای چه بودی؟
از آنمحله تنگین ، من عزب چه بگویم؟
اگر که خواست در آخر دهد برشوه نجاتم
چو اسکن از من مسکین کند طلب چه بگویم؟
بگوش او عیث از مهر والتفات چه خوانم؟
ز رسم و راه پیمبر ، بیولهب چه بگویم؟

اگر بچهره مرا سوی محبسی بفرستد
 که جا در آن نبود غیر یکوجب چه بگویم؟
 اگر که از سرشب تا سحر بگوشه زندان
 قنم فتاد ز محنت بقاب و تب چه بگویم؟
 بمادرم که ز شب تا بصبح جان عزیزش
 رسیده از غم فرزند خود بلب چه بگویم؟
 کنونکه مجلس ما فارغست از غم ملت
 از این اذیت و آزار بی سبب چه بگویم؟

سوره صافات

چگونه میرود آن دولتی که محرقه دارد
 پی معالجه ملتی که مطبقه دارد
 سخن مکن بیرون ز کاخ «احمر» و مجلس
 که دل بجان تو نضرت از این دو منطقه دارد
 از آنکسیکه رسیده است بارها یوزارت
 همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد
 رئیس مجلس شوری و زنگ وی بحقیقت
 چو کودکیست که در دست خویش جتیغه دارد
 حکومتی که پیران دهد مناصب عالی
 چو ابله‌یست که با پیر زن معاشقه دارد
 ز ما پیرس چرا سرشکسته اید بدینسان
 از آن پیرس که در دست سنگ تفرقه دارد
 بمحضری که دهی زن طلاق، صاحب محضر
 خیال قر زدن آن زن مطلقه دارد
 دلیل خست یک دختر خسیس همین بس
 که از تو بوسه بیمایه را مضایقه دارد
 بدل ز دست دهان گل و گشاد تو دارم
 همان مالال که گردن ز تنگی یقه دارد

شبهها

شبهها بهر سو بنگری ، صد یار زیبا ریخته
هر يك برای صیدما ، رنگی دلارا ریخته
آن مهوش پر مفسده ، اینجا و آنجا سر زده
عوری در اینجا آمده ، گرمی در آنجا ریخته
عاشق کمر را کرده لق افتاده معشوق از رفق
از بسکه از آنها عرق ، در رقص رمبسا ریخته
هوشنگ تا گشته جدا ، دربار «لؤلؤ» از لقا
طرح محبت با «رزا» دربار «مینا» ریخته
از دست خاطر خواه خود با گریه جانکاه خود
«مهری» بروی ماء خود ، عند ثریا ریخته
«مینو» ز جایش پاشده ، در جنگ با «مینا» شده
سر بند «مینو» وا شده سوهای «مینا» ریخته
این، روی میزش پشت هم، افتد بقی چون دست کم
با دست توران در شکم يك بطر و دکا ریخته
وانکو زنش جای کره دایم خورد نان و قره
پول خودش را یکسره در جیب «لیدا» ریخته
در هر کنار و هر کران صد کافه یابی کاندرا آن
دور نگاری تک پسران، يك مشت رسوا ریخته
نبود عجب گر شد ز کف ، سرمایه عز و شرف
زیرا بشهر از هر طرف ، زین شهرنوها ریخته

از زبان و گلابی مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا با خدا شدیم
هم پاک و هم مقدس و هم پارسا شدیم
انداختیم کهنه عبائسی بدوش خویش
یعنی مسرید و مخلص آل عبا شدیم
هر شب ز کار میکده چون فارغ آمدیم
رفتیم سوی مسجد و گرم دعا شدیم

تا چون شپش بکله او رخنه‌ای کنیم
 مجذوب ریش توپی شیخ ریا شدیم
 یکجا پی فریفتن خسر مقدسین
 ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم
 یکجا پی چپاول آراء اهل ده
 از جان و دل مرید فلان کدخدا شدیم
 تا از شناسنامه اموات بر خوریم
 با مرده شوی مرده خوری آشنا شدیم
 با چند برگ آگهی و چند من سریش
 گرم کثیف کردن دیوارها شدیم
 بهر خرید رأی ز بس پول ریختیم
 مسکین شدیم و لات شدیم و گدا شدیم
 بر ما چوداد گوش بری وعده دروغ
 خوردیم گول و جزه خران دوپا شدیم
 گشتیم گرم نطق و سخنرانی و میتینگ
 پر حرف و یاوه گسترو پرمدها شدیم
 هر جا رقیب خواست که پاما کند نزاع
 قداره بند و قلدر و زور آزما شدیم
 چاقو کشی که داشت بدو کار ما رواج
 هر جا رسید در جلو پاش پا شدیم
 از بهر آنکه زود بمقصود خود رسیدیم
 خدمتگذار جمله خلق خدا شدیم
 اما همینکه پای بمجلس گذاشتیم
 افعی شدیم ، مار شدیم ، ازدها شدیم
 زانجا که هر کسی ز دیاری شود وکیل
 ما هم ز شهر هرت وکیل شما شدیم

خوبان لهستانی

راستی روی گل ازهرچه که خوشتر باشد
 خوشتر از چهره خوبان لهستانی نیست

در نظر تا رخ گل‌های لهستانی هست
 نظری با رخ گل‌های گلستانی نیست
 دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب
 هیچکس منکر خوش ذوقی ایرانی نیست
 تا که این ماه و شان در بر ما مهمانند
 توان گفت که ما را سر مهمانی نیست
 نان ما را اگر این طایفه خوردند چه باك
 تا غم عشق بود غصه بی فانی نیست
 و ر لباس از تن ما نیز در آرند بجزور
 کشته عشق بتان را غم عریانی نیست
 دوستی گفت عبت در پی این جمع مرو
 که ترا حاصل از آن غیر پشیمانی نیست
 آنکه اینکاره بود يك دو زبان میداند
 ورنه بیخود چو تو در فکر هوسرانی نیست
 انگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد
 دست کم بیخبر از روسی و آلمانی نیست
 گفتم ایدوست مخور غصه که سعدی گوید
 بعمل کار بر آید بسخندانی نیست!

دل گوه

ماه بی‌مهرم که دیروز از سفر برگشته است
 دوش تا از در درآمد من زخود بیخود شدم
 دانه لعلی برایم ارمغان آورده بود
 با ادب بگرفتم و بسیار از او ممنون شدم
 چون بر آن جرم درخشان يك نظر انداختم
 خود نمیدانم چه شد از غصه دیگرگون شدم
 گفتمی اندر گوش هوشم با زبان حال گفت
 من دل کوهم که از جور نکویان خون شدم

دکتر حمیدی
مهدی
۱۳۳۳
هجری قمری

ملکهٔ عریان

کس بدر انگشت زد - گفتم که ای؟ لذتی در جمله ذراتم دوید	بانگ شهوت زای نرمی گفت: من گوشم از هر ذره‌ای بهشت من
هیچ یادم نیست کی برخاستم من باو گفتم که بنشین تا نشست؟	کی دویدم، یا چه شد در باز شد گفتگوها از کجا آغاز شد
گرم، هستی سوز، عریان، شرم روی دختر دلبنده نازنج طلا	ماه خوبان، آفتاب دختران معنی جاندار «از ما بهتران» ^۲
آرزوها ریخت در گفتارها بوسه‌ها لغزید پنهان در نگاه	گشت گم در گیسوی سر در گمش موج زد بر سینه چون قاقمش
دید چون جانم سراپا محو خویش سخت غمگین گشت غافل ز آنکه من	پیش خود پنداشت پندارم که اوست دائم این آبتوان چر کین سیوست
گفت دانستید من او نیستم؟ گفتمش یعنی که در اویم نه او	یادتان آمد که دیدید از کیم؟ همچو آهنگی که پنهان در نیم؟!
خوب دانستم که تو او نیستی گر چه عریان پیشم امشب آمدی	خوب میدانم که دیدم از کیت دیده‌ام دزدانه عمری در ویت!
برق زد چشمش، فروزان شد رخس بر لبانش خنده ای چون گل شکفت	چشمها خندید، چینه‌ها آب شد باغ شد، شیراز شد، مهتاب شد

۱ - قصه‌ای که برای کودکان می‌گویند. ۲ - از ما بهتران کنایه از برین است.

- گفت چون ناگفته ام بشناختید
گفتم از عریانیت گوئی که من
- دختر طبع توام؛ شعر توام
بود معشوق توام پیراهنی
- لکه شد پیراهنم چاکش زدم
یارها کن ، یا پیوشان پیکرم
- غیر از اینهم هیچ حرقی داشتی؟
گفتمش تو نیز ای خورشید روی
- ***
- شب پیاپان رفت واپ خاموش ماند
گه لبم پوسید، گه اشکم سترد
- جست ازجا سرگران، اندوهگین
خواندم از چشمش که خوانده است ازدم
- شاعر افسونگر شکر شکن
تا ترا دوزد ز تو پیراهنی
- آفتاب روی بام است ای امید!
زانکه با این موی چون خاکسترش
- لحظه ای هم گوش در حرفم کنید
آب پاکم ، ظرف در ظرفم کنید
- پیش از اینم بخت سرکش رام بود
جلوه های دمبدم یارام بود
- برهنه بودن به از تر دامنی
ور نه میمیرم ز بی پیراهنی!
- گفت نه - والله تو جانی، تودلی!
معنی عمر منی - اما... ولی...
- نه دم از ادبار ، نه اقبال زد
تا خروس صبحگاهی بال زد
- گیسوی پر چین بروی شانه ریخت
کان سبب شکست وان پیمان ریخت
- پیر شد ، ای ماه تابان! پیر شد
دیر شد ، ای عمر باقی! دیر شد
- کاشکی پیراهنت ناپاک نیست
دیگرت پیراهنی جز خاک نیست!

گلچین معانی
احمد
۱۳۳۶
ہجری قمری

سنگتراش ژاپونی

ترجمه اثر مولتانولی شاعر هلندی

کوه ، در افغان ز دم تیشه اش
مزد کم و زحمت بسیار داشت
نالہ به درگاہ خداوند کرد
فارغ از این کوه کنی سازیم
پرده اش از اطلس و مسند حریر
وزغم و اندوه جهان ، وارهم
گشت پرافشان ، ملکی ز آسمان
خیز و بجان شکر خداوند گوی
شد غنی و تیشه فتادش ز دست
از برش آویخته گلگون حریر
پادشہ کشور ، از آن سو گذشت
شاه مگو ، اختر گردون نشین
چتر شہی ، برسر شہ سایبان
رفت دلش در پی دیہیم و گاہ
کاتش آن آہ ، بہ کیوان رسید
آنچہ شہانراست ، کماہی ببخش
گفت ، دعاہت بہ اجاہت رسید
کام بر آورد ، ز دیہیم و گاہ
سایہ چترش بہ سر تاجدار
پیش و پس مرکب شہی روان
ز آتش خورشید ، زمین میگداخت
سبزہ ہمی سوخت ، بہ طرف چمن
روی شہ ، آزرده ہمیشہ ز مہر

رنجبری ، کوهکنی پیشہ اش
کار بسی مشکل و دشوار داشت
روزی ازین غم ، ز سر سوز و درد
گفت ، چہ باشد کہ غنی سازیم
تخت روانی دہیم بی نظیر
تا بسر تخت روان ، پا نہم
کوهکن ، این گفت وہم اندر زمان
گفت ، بر آورده شدت آرزوی
سنگتراش ، ازغم و اندوه رست
تخت روانیش ، در آمد بہ زیر
مرد غنی شد چو مہیای گشت
شاه ، بگردونہ شہی مکین
خیل سوار ، از پس و پیشش روان
مرد توانگر ، ز تماشای شاه
باز ، بہ حسرت ز دل آہی کشید
گفت ، سرا شوکت شہی ببخش
بار دگر گشت ، فرشتہ پدید
مرد توانگر ، بدہمی گشت شاه
گشت بہ گردونہ شہی سوار
خیل سواران دلیر و جوان
شاه ، بگردونہ چو جا گرم ساخت
شعلہ ہمی خامت ، زدشت و دمن
دود ہمی رفت ، بچشم سپہر